

\*این گزارشی صوتی از یک بازجویی ست. هرگونه شباهت در نام اشخاص، حوادث و اماکن کاملاً

عمدی و مستوجب پیگرد قانونی ست.\*

[برای چند لحظه چیزی جز خش خش شنیده نمی شود. صدای ترق مبهمی به گوش می رسد و سرانجام صدای گرفته ای پخش می شود.]

- بازجو با شماره خدمت 0015382001، بازجویی اول [صدای سرفه] رو شروع می کنم.

[صدای باز و بسته شدن در به گوش می رسد.]

- کسی اونجاست؟! کسی اینجاست؟! خانوم؟! آقا؟! به خدا من نمی دونم چرا اینجام! می شه چشم بندو بردارین؟! کمک! منو اشتباهی...

- خودت برش دار.

- آوردی... بله؟

- گفتم [صدای عقب کشیده شدن صندلی] خودت چشم بندت رو بردار. اگه چیزو نمی بینی، خودت نمی خوای ببینی.

[صدای به هم خوردن زنجیرها شنیده می شود.]

- من نمی دونستم اجازه دارم... ببخشید، نمی تونم ببینمتون... می شه این چراغو...

- اگه چیزو نمی بینی، خودت نمی خوای ببینی...

- آخه خیلی پرنوره و مستقیم تو چشم منه، حتی شما رو هم..

- ... و من اینجام که کمکت کنم خیلی چیزا رو ببینی.

- بهتون اطمینان می دم اشتباه گرفتید! برید از هر کی می خواید پیرسید، من آدم محترم می ام. کارمند

بانکم! تا حالا به روز دیر سر کار نرفته ام و هیچ کس ازم شکایتی نداره! مطمئنم...

- [صدای پوزخند] شرط می بندم که هستی.

[سکوت]

- چی هستم؟

- آدم محترم. صبح به صبح می‌ری سرِ کار. [صدای سرفه] ساعت چهار برمی‌گردی خونه. باشخصیت. موقر. محترم. قانون‌مدار. سنگین‌رنگین می‌ری و می‌ای. کاری به سیاست نداری. سرت به کار خودته. شرط می‌بندم آدم کار درستی هستی.
- بله سرکار، درست همین‌طوره که می‌فرمایید، البته حمل بر خودستایی...
- فقط یه مشکلی هست.
- چه... مشکلی؟
- من از آدمای خیلی کار درست زیاد دل خوشی ندارم. من یه تئوری دارم که...

[سرفه‌ی شدید]

- حالتون خوبه..؟!]
  - [زمزمه] لعنتی. [بلندتر] چی می‌گفتم؟ هااا. آره، من یه تئوری دارم که می‌گه هرکی یه پتانسیلی برا گه زدن به زندگی خودش و بقیه داره، اونایی که پتانسیلشون رو سالم به کار نبرن، چه می‌دونم، دو تا فحش تو خیابون ندن، با لگد تو کون یه گربه‌ای چیزی نزنن، یه جایی بدجور منفجر می‌شن. اینجا، اون‌ی که پتانسیلشو استفاده نکرده، تویی.
  - دارید اشتباه می‌کنید! من هیچ کاری نکرده‌م! سرکار.. جناب! من از خشونت متنفرم! ببینید... ببینید... من از وقتی بچه بودم زیادی واسه این کارا دل‌نازک بودم! یادمه یه هفته برای مُردن قمری همسایه‌مون گریه کرد...
  - خفه شو! تو روت می‌شه اسم «بچه» بیاری؟! حروم‌زاده‌ی کثافت! [سرفه‌ی شدید] فک کردی هیشکی نمی‌دونه چه گهی خوردی؟! فک کردی تا ابد می‌تونی صبح پاشی بری اون بانک لعنتیت و ظهر برگردی خونه و همه بگن به به درود تو شرفت چه متشخص چه دوس‌داشتنی چه مؤدب چه گه؟! فک کردی بوی کثافتت همه دنیا رو ورنمی‌داره؟! [صدای سرفه]
  - من... به خدا اشتباه می‌کنید... [صدای هق‌هق خفیف] من کاری نکرده‌م...
- [سکوتی توأم با هق‌هق و سرفه‌های خشک، چند ثانیه‌ای برقرار می‌شود. پس از ده ثانیه، صدای خش‌خش کاغذهایی به گوش می‌رسد.]

- تو اونی هستی که پتانسیلش رو استفاده نکرده، من، اونی هستم که قراره روشن کنه این پتانسیل  
کجا رفته. تو متهمی. من بازجوام. روشنه؟

- بله متوجهم... فقط...

- هوم؟

- می شه بگین جرم من چیه؟

- به اونم می رسیم. [صدای خش خش کاغذها] این عکسو می شناسی؟

[به عکس شماره ی دو، پیوست گزارش اول، در پرونده ی الف-سین مراجعه شود.]

- نور خیلی... شدید. [صدای فین فین] نمی تونم خوب بینمش...

- طفره نرو. می شناسی یا نه؟

- یه مقدار... نمی دونم... آشناست شاید...؟

- می شناسی یا نه؟!

- مطمئن نیستم... نمی دونم...

- دوباره نگاه کن! می شناسی یا نه؟!

- نه! نمی شناسم!

- تو که گفتی آشناست؟!

- همه ی بچه ها شبیه همن!

- پس ممکنه دیده باشیش؟!

- نمی دونم!

- نمی دونم یعنی شاید آره؟!

- شایدم نه!

- ولی شایدم آره؟!

- [فریاد] نه! تو زندگیم ندیده مش!

[بار دیگر سکوت حکم فرما می شود. صدای نفس نفس زدن شدیدی به گوش می رسد.]

- من نمی شناسمش، قسم می خورم ندیده‌ام! خواهش می‌کنم... من حتی نمی‌دونم اینجا کجاست!
- نمی‌دونم برای چی اینجا! من هیچ کار بدی نکرده‌م!
- عجیبه که... تا دو ثانیه پیش این بچه به نظرت آشنا می‌ومد، ولی الان می‌تونی قسم بخوری هیچ وقت تو زندگیت ندیدیش.
- من... من نمی‌گم... من نگفتم که آشناست... من اصلاً... من اصلاً نمی‌تونم درست بینمش!
- پس چطور می‌تونی قسم بخوری که تا حالا ندیدیش؟
- من فقط...
- یعنی اگر درست بینیش، ممکنه کسی باشه که تو می‌شناسیش، نه؟
- ولی...
- و تو داری برای چیزی که مطمئن نیستی، قسم می‌خوری؟
- این طور نیست...
- یعنی قسم خوردن برات انقدر راحت‌ه؟
- یه لحظه...
- حضری هر کاری بکنی که جون سالم به در ببری؟
- تو رو خدا...
- حضری دست به هر کار کثیفی بزنی تا ولت کنن؟
- نه... نه به خدا...
- قسم دروغ بخوری؟ بعدش چی، تو سل به خشونت؟ روی من اسلحه بکشی؟ منو بکشی؟
- نه... نه...
- یا شاید حتی حضری که یه بچه رو بکشی؟!

[سکوت بُهت‌زده، کلمات بریده‌بریده‌ی نفر دوم را قطع می‌کند.]

- آره؟ حضری یه بچه رو بکشی؟! حاضر بودی این بچه رو بکشی، نه؟! برای اینکه خودت بتونی زنده بمونی! نه؟!

[سکوت ادامه می‌یابد.]

- برای همین کم‌کم نقشه‌شو کشیدی، نه؟ می‌خوام بگم، حتی امکان دیگه‌ای رو بررسی نکردی. فقط نقشه‌شو کشیدی.

[سکوت]

- نقشه‌ی بدی هم نبود البته. دس‌م‌ریزاد. چند سال کسی خِرِ تو نگرف؟ زندگی‌ت بهتر شد از اون موقع، نه؟ با خیال راحت زندگی‌تو می‌کنی، چه خیالی اگه یه طفل معصوم از همه‌جا بی‌خبر و گُشتی؟ کی می‌فهمه؟ تو مهم بودی. تو خانواده داشتی. شغل داشتی. پول لازم داشتی. انگیزه‌ت همین بود؟ پول؟ خانواده‌ت؟

- من اصلاً... [مجدداً چند ثانیه سکوت] متوجه صحبتتون... نمی‌شم.

- [صدای پوزخند] که نمی‌شی، ها؟ می‌خوای یه بار دیگه این عکسو نگاه کنی؟ یا شاید به چشاش نگاه کنی یادت بیاد؟! می‌گی نمی‌شناسیش، ها؟! من خوب می‌شناختمش ولی. بالاخره شهر کوچیکیه، همه همدیگه رو می‌شناسن. نیم‌وجبی پرسروصدای خنده‌داری بود. حروم‌زاده‌ی... فسقلی... [صدای صاف کردن گلو] تا آخرین لحظه جنگید، نه؟ می‌شناسمش. باس باهات جنگیده باشه. مشت و لگد و جیغ... تا آخرین لحظه جیغ کشید، نه؟..

[سکوت مطلق]

- و تو کشتیش.

[صدای خش‌خش شنیده می‌شود و بعد، به دنبال سرفه‌های منقطع خُشکی، صدای گرفته‌ای به گوش می‌رسد.]

- می‌دونی رفیق... بین خودمون باشه، من تخم هم نیس تو اعتراف بکنی یا نکنی. کلکت کنده شه، یا جون سالم به در ببری و تا آخر عمرت دست هیشکی بت نرسه. راستشو اگه بخوای، اصن واسم هم مهم نیست بگی چرا یا چطوری اون بچه رو گُشتی. می‌دونم چرا. می‌دونم چطوری. می‌دونم کشتیش. من دنبال جواب سوآلام نیستم. من جواب همه سوآلا رو می‌دونم.

دنبال انتقام و این حرفا هم نیستم، ولی لازمه بدونی من اونیم که تا آخرین لحظه‌ای که نفس می‌کشی، قراره دهننتو سرویس کنم.

- من هیچی...

- ملتفت نشدی.

- آخه...

- نه رفیق، نگرفتی چی می‌گم. شاید اگه دو دقیقه دهننتو ببندی و گوش بگیری، بفهمی من دارم چی می‌گم.

[سکوت برقرار می‌شود.]

- باریکلا. می‌گم فکر نکن قراره دو تا چپ و راستت کنم و این داستانا. راستش حوصله این مسخره‌بازیا رو ندارم. من فقط اینجام که خرفه‌مت کنم چه گندی زدی و آدمم همین که تو زندگیش بفهمه چه گندی زده، دیگه نمی‌تونه یه شب عین آدمیزاد بخوابه. منم قراره گند بزوم به همون خواب شبونه‌ی کذائیت.

[سکوت]

- ملتفتی؟

[سکوت چند ثانیه‌ای ادامه پیدا می‌کند.]

- بله. متوجهم.

- ردیفه. پس برگردیم سر [صدای سرفه] کارمون.

[صدای خش‌خش بار دیگر پخش می‌شود.]

- خب. از این بچه شروع کنیم. می‌بینی مشکل آدما کجاس؟ فک می‌کنن "گشتن" گرفتن یه زندگیه. یه مُشت دم و دسگا که با هم نفس می‌کشن و زنده‌ن و یه فضایی هم حالا گرفته‌ن. نمی‌فهمن داستان فقط یه چش‌چش دو ابرو نیس. رؤیاهاش هستن. آرزوهاش هستن. آدمایی که دوشش دارن. آدمایی که باورش کردن. آدمایی که منتظرش بودن.

[صدای تلق و سپس، خش خش بیرون کشیده شدن چیزی از داخل پاکتی کاغذی به گوش می‌رسد و از آن به بعد، صدای گرفته‌ی گوینده کمی نامفهوم می‌شود.]

- من خیلی به خدا مُدا و این داستانا اعتقاد ندارم. به تنها چیزی که اعتقاد دارم، خودمه. ولی وقتی یکیو می‌کشی، مث اینه که زارت. یه آجرو وسط یه دیوار بلند می‌زنی می‌ندازی بیرون از ستونش. کل دنیا رو به... [سرفه‌ی شدید] آره. حالا تو زدی یکی از اون آجرا رو ترکوندی. من نمی‌خوام بزنم یکی دیه رو بترکونم. هر یه آجری که از دیوار بیفته بیرون، اوضاع از اینی که هس مزخرف تر می‌شه. ولی، اولشم گفتم، اینجام که مجبورت کنم بینی دیقیاً چه گندی زدی.

[زمزمه‌ی زیرلبی نه چندان واضحی شنیده می‌شود.]

- ها؟

- [کمی بلندتر] گفتم من هم همینطور.

- چی توام همینطور؟

- [صدای صاف کردن گلو] منم مثل شما، حقیقتش رو بخواید، فقط به خودم اعتقاد دارم.

[چند لحظه سکوت و بعد، صدای خنده‌ای می‌پیچد، لحظه به لحظه شدت می‌گیرد تا آن که سرانجام به سرفه‌های شدید و سپس نفس‌های بُریده بُریده‌ای منتهی می‌شود.]

- ریدی بابا! ریدی! [نفس عمیق] آخ خدایا خیلی وقت بود اینطور نخندیده بودم... منم به خودم اعتقاد دارم. بغلو پیا نماله، رفیق! [صدای خنده] واخ... حتی نمی‌دونم دیگه به چی دارم می‌خندم... [صدای سرفه] آخ آخ... منم ریدم مث که... ای بابا!! از اینجا که نگا می‌کنم همه‌مون گه زدیم به زندگیامون... شاید واس همین باس به یکی آدم حسابی تر از خودمون اعتقاد داشتیم...

[بار دیگر به خنده می‌افتد و تا چند ثانیه، چیزی جز صدای خنده به گوش نمی‌رسد.]

- هه... که پس به خودت اعتقاد داری؟! هوف... [صدای سرفه] می‌دونی من جز خودم به چی اعتقاد داشتم؟ به اون بچه. فقط کافیه بت بفهمونم با گشتنش چه گندی به دنیا زدی. [چند لحظه سکوت] می‌بینیش؟ بچه نازیه، نه؟ گفتمی همه بچه‌ها شبیه همن، ها؟ آره... گمونم یه جورایی حق

داری. جونورای سرسخت زبون نفهمی هستن. می گیری چی می خوام بگم؟ نه و نمی شه و امکان نداره تو گتشنون نمی ره. این حر و مزاده ی نیم و جیم یکی از همینا بود. چشاشو می بینی چه برقی می زنه؟! می گم ینی حتی از تو این عکس زپرتی هم می شه دید چه زبون نفهمیه. گفتم می شناختمش، نگفتم؟..

[چند لحظه سکوت برقرار می شود.]

- عاداتی مسخره ای داشت. مثلاً عادت داشت چیزی که می رفت رو اعصابش شروع کنه کردن پوست انگشتاش. این هیچی، از اون بدتر عادت داشت دم پر من بپلکه. نه که بگم منم بدم میومدم... می دونی، حرف همدیگه رو می فهمیدیم... آویزونم می شد و لاف میومد چطوری قراره دنیا رو بکنه یه جای معرکه. [صدای خنده ای خفه] شرط می بندم با همین برق چشاشم می خواس بره جنگ همه تاریکیای دنیا. چه می دونس دنیا چه جای آشغالیه. اون موقع هنوز تو رو نمی شناخت. نمی دونست تویی هستی که هر چند دفعه که بیاد سر وقتت، بهش لگد می زنی و عربده می کشی که دس از سرت ورداره. و گرنه می فهمید چطوری قراره یه عوضی ای از راه برسه و گند بزنه به همه اون امیدا و آرزوهای دور و درازش.

[صدای تلق تولوق و بعد، صدای "آخ" سی به گوش می رسد.]

- خیلی نور... شدید... خواهش می کنم...  
- می خوام بگم ینی تو عمرت خودتو تو آینه دیدی؟! هوف... حالمو بهم می زنی. با اون موهای صاف و صوف و لباسای خاکستری و مغز پوکی که توش پر عدد و رقم و حساب کتابه... حتی منم از رو ریختت نمی تونم دو تا چیز ازت بفهمم. توت فرنگی دوس داری؟! اون بچه دوس داشت. گربه یا سگ؟ اون قیافه ش داد می زد مُرده ی گربه هاس. آهنگ؟! تو رو ناموست نگو کلاسیک که می شینم همین جا گریه می کنم! می گم ینی تو یه سلیقه ی مزخرف ثابت از خودت نداری و اونوخ، یه گهی مٹ تو باس حریف یه بچه ای مٹ اون بشه؟!.. پوف..!  
- فرقمون چیه؟

[سکوت محیط را فرا می گیرد.]



- هان؟!
- فرق من و تو. من به خودم اعتقاد دارم، توام به خودت اعتقاد داری. من سیاه و سفیدم ، توام سیاه و سفیدی. من کاریو می‌کنم که برای خودم خوبه، توام کاریو می‌کنی که برای خودت خوبه. پس متوجه نمی‌شم چرا من رو قضاوت می‌کنی.
- [صدای پوزخند] رفیق، من کارم قضاوت کردنه.
- من هم کارم زندگی کردنه.
- ریدم تو اون زندگی‌ای که [صدای سرفه] با کُشتن یه بچه بخواد سر جاش بمونه!

[صدای سرفه چند لحظه‌ای ادامه پیدا می‌کند.]

- آره باشه، رواله، من و تو جفتمون یه گندیم، واس همینه که الان افتادیم به جونِ هم، ولی اون [صدای سرفه] از ماها هزار بار بهتر بود. من و تو، آره، به خودمون اعتقاد داریم. ولی اون به همه چیزای محشری که ماها عقلمونم بهشون قد نمی‌ده یه ایمان محکم لعنتی داشت. تف... اگه می‌رفتی و واسش تعریف می‌کردی یه الاغیو دیدی که داره پرواز می‌کنه، با چشمای گرد شده نگات می‌کرد و منتظر می‌موند بقیه شو تعریف کنی! [صدای خنده‌ی هق‌هق آلود] می‌فهمی چی می‌گم؟! ینی اون احمق باور می‌کرد امکان داره یه الاغ بال در بیاره و شروع کنه پرواز کردن! حرومزاده‌ی لعنتی باور می‌کرد! من و تو، آره، گه بگیرنمون، سیا سفید خاکستری، اون؟! یه خروار رنگ بود! حالا تو گرفتی کشتیش؟! ریدم به تو و زندگی دوزاریت که باعث شه یه بچه‌ای مٹ اون توش پرپر شه! می‌فهمی چی می‌گم؟! [صدای کوبیده شدن چیزی بر سطحی فلزی] ریدم بهت! [تکرار همان صدا] ریدم به زندگی! [تکرار همان صدا] ریدم! به! زندگی!
- [صدای فریادها به به سرفه‌های شدیدی ختم شده و زمزمه‌ی دیگری را در خود فرو می‌خورد.]

- چ... [صدای سرفه] سی... [صدای سرفه] چی... [صدای سرفه]

- گفتم دیگه اهمیتی نداره.

- [صدای سرفه] منظورت... [صدای سرفه] چیه؟!

- صادق باشیم، فقط من و تو از تمام ماجرا خبر داریم و البته، اون، که مُرده. یا بنا بر تصور تو به دستِ من، یا اونطور که من فکر می‌کنم، به دست عوامل خارجی کُشته شده. من که قصد ندارم این مسئله رو جایی مطرح کنم و تو...

[مکث کوتاه با صدای سرفه‌های خشک در هم می‌آمیزد.]

- تو هم که داری می‌میری.

[چند لحظه سکوت برقرار می‌شود تا آن که سرفه‌های طولانی سرانجام پایان می‌گیرد. تلقی تکراری و خش‌خش بیرون کشیده شدن جسمی از پاکتی کاغذی به گوش می‌رسد و پس از آن، بار دیگر صدای گرفته نامفهوم می‌شود.]

- هه. لو رفتم. نه؟ تو زیاد سیگار نکش. البته، واس چی هم سیگار بکشی. امثال منن که واس

تحمل دنیای گور به گوری لازم دارن یه چیزی گوشه لبشون باشه تا خرخره‌ی یکیو نجوان.

- متوجه شدنش چندان سخت نبود. سرفه‌های خشک. قطره‌های خون. کور نیستم. داری

می‌میری. خیلی وقته.

- هوم. بستگی داره تش به کجا برسیم. می‌گیری حرفمو؟ چی می‌گه اون یارو... مرد نکونام نمیرد

هرگز و این صوبتا.

[سکوت]

- حالا اصن نفهمیدم چرا اینا رو گفتی.

- منظورم این بود که این بازجویی به جایی نمی‌رسه. هیچوقت ازش خیلی خوشم نمیومد.

هیچکس ازش خیلی خوشش نمیومد. اعصاب خراب‌کن بود و مسخره و بی‌معنی. هیچوقت هم

دلم نمی‌خواست درگیرش بشم. برخلاف شما، حضرتِ بازجو، من میونهم چندان با بچه‌ها خوب

نیست، گرچه اون مثل هر بچه‌ی دیگه‌ای به پر و پای من زیاد می‌پیچید. ولی خب، مُرده‌ها

شهادت نمی‌دن و شکایت نمی‌کنند...

[صدای خنده]

- چه چیزی این اندازه خنده‌داره؟
- گوش نگرفتی رفیق. قرار نبود واس من اعتراف کنی. نمی‌خوام بکشونمت پای دار. هرچی نباشه، من و تو جفتمون می‌دونیم که اصن حدیثمون این نیس. نمی‌خوام چیز یو جبران کنی، می‌گم ینی، چیو می‌تونی اصن جبران کنی؟ تو زندگی آشغالت چی هس که ارزش زندگی اون بچه، ایده‌آل‌های کوفتیش، رؤیاهاش و همه چرت و پرتایی که باورشون داشت رو داشته باشه؟ چطو می‌خوای اصن همه چیزایی که ریدی بهشون رو جبران کنی؟! به قول خودت، منم که دارم می‌میرم.

[سکوت]

- پس... من متوجه...
- نمی‌فهمی؟! همین که این نور کوفتی خورد تو چشت، کارت تمومه! [صدای خنده و سرفه‌ی هم‌زمان] چراغ لامصبمو که خاموش گنم، کورِ کوری. دیگه هیچی نمی‌بینی!

[صدای تلق ظریفی به گوش می‌رسد.]

- هی... هی! چراغو...

[صدای خنده]

- چراغو روشن کنین! چراغو روشن کن!

[صدای خنده شدیدتر می‌شود. هم‌زمان صدای سقوط جسمی فلزی بر روی زمین به گوش می‌رسد.]

- دارم می‌گم چراغ لعنتیو روشنش کن! روشنش کن!
- چرا؟! تو که هی نق و نوق می‌کردی که شرشو بکنم؟! حالا چته؟! [صدای خنده و هم‌زمان، صدای کشیده شدن جسمی فلزی بر روی زمین] چرا شلوغش می‌کنی رفیق؟!
  - نمی‌بینم! هیچی نمی‌بینم! خواهش می‌کنم! [صدای هراسان کشیده شدن دست‌هایی بر روی سطحی صاف] کجاست؟! کلیدش کجاست؟! چراغ کجاست?!

[صدای خنده]

- بسه دیگه خفه شو! انقدر نخند لعنتی! انقدر بهم نخند!

[صدای قدم‌هایی شتابان، صدای زنجیرها و صدایی شبیه به درگیری، در هم می‌آمیزد.]

- [نفس نفس زنان] فکر کردی اگر نبینم، نمی‌تونم هم بشنوم؟! فکر کردی منو بذارى توى تاریکی  
نمی‌تونم بکشمتم؟!]

- [صدای خنده و سرفه] من... همینطوریشم... [صدای آخ و صدای فرود آمدن جسمی سنگین بر  
روی زمین] دارم می‌میرم الاغ! [صدای خنده] فقط انقدر احمقی که نفهمیدی چشای من واسه  
دیدن نور لازم ندارن!

[صدای درگیری شدت می‌گیرد. برخورد جسمی فلزی به جسمی دیگر، زنجیرهایی فلزی، مُشت‌ها،  
لگدها، ناله‌ها و آخ‌های متعدد با صداهای مختلف، نفس نفس زدن‌ها و کنسرتویی از صداهای متعدد  
غیرقابل شناسایی، سرانجام آرام می‌گیرد. تنها صدای نفس نفس زدن سنگین به گوش می‌رسد.]

- مشکلک این بود که فکر کردی من نیازی به دیدن چیزی دارم.

[ابتدا صدای باز شدن در به گوش می‌رسد.]

- من فقط می‌خوام زنده بمونم.

[صدای قدم‌های در حال دور شدن، آرام آرام محو می‌شود.]

\*\*\*

دکمه‌ی اینتر صفحه کلیدش را فشرد و منتظر چاپ شدن رسید مشتری، با انگشتان کشیده‌ش روی  
صفحه کلید ضرب گرفت. ناخن‌هایش مرتب و کوتاه بودند و پوست کنارشان، سالم. سال‌ها بود که هیچ  
ایده‌آل‌گرایی اعصابش را با رؤیاها و هنجارشکنی‌هایش بهم نمی‌ریخت.

همینطور هم، از این به بعد، هیچ وجدانی.

حالا دیگر فقط "نفس" باقی مانده بود.